



مصائب شیرین مادری که دست بر قضا بهورز است



عباس قاسمی

کارشناس بیماری‌های غیرواگیر
دانشگاه علوم پزشکی بوشهر

را می‌خواند! تازه سواددار شده، به خواندن در سکوت اعتقادی ندارد. هرچه می‌خواهد بخواند را باید به گوش همه افراد در شعاع پنجاه متری‌شان برساند! البته من به این شکل کتاب خواندن کودکان عادت دارم و اغلب در خانه بهداشت هنگام مراقبت نوباوگان هم‌ولایتی آن را تجربه می‌کنم. «محمد رضا» هم مثل خیلی از وقت‌های دیگر در حال ساختن و پرداختن و بازی با لگوهای ریز است. آن قدر که این بچه التزام نظری و عملی به لگو بازی دارد، نفر اول کنکور سراسری، به درس خواندن ندارد! القصه که بعد از ظهر تابستان است، من خسته و کوفته شیف دوم کارم را شروع کرده و دارم تمامش می‌کنم و خوشبختانه آرامش در خانه برقرار است. یعنی مادری که خواب شبش چندبار بریده شده و صبح زود هم با فرورفتن انگشتی کوچک و ظریف در چشمش، از خواب پریده و بعد از کارهای صبحگاهی منزل، به خانه

در هوایی که به قول معروف، بس ناجوانمردانه گرم است، دارم خسته و کوفته از خانه بهداشت برمی‌گردم و همه فکر و ذکرم فهرست مراقبت‌هایی است که قطعی اینترنت اجازه ثبت آن‌ها در سامانه «سیب» را نداده بود... یکبار یادم می‌آید که اوایل هفته آینده، بازدید ستادی داریم! دغدغه و دلشوره‌هایم بیشتر می‌شود. به خانه که می‌رسم انگار از محل کار نوبت صبح، رسیده‌ام به محل کار عصر! با خودم فکر می‌کنم کاش می‌شد بعضی وقت‌ها از این دنیا مرخصی گرفت و استراحتی اساسی کرد؛ جوری که مرخصی و استراحت و آسایش تا عمق سلول‌هایت نفوذ کند! یک ساعت بعد کته ماش «نسرین» را داده‌ام و سیر و پر، با پوشکی که تازه عوض کرده‌ام، آرام نشسته و دارد با لگوهایش بازی می‌کند. «آریا» یک جلد کتاب را گرفته دستش و دارد بلندبلند برای دیوارهای اتاق، داستان حضرت یوسف (ع)

بهداشت رفته، برگشته، اوضاع خانه را دوباره سر و سامان داده و... حالا دنبال کنج دنجی می‌گردد که در آنجا کز کند و ده بیست دقیقه‌ای پلک‌هایش را روی هم بگذارد، بلکه خواب عزیز مهمانش شود و غبار خستگی از تنش بشوید.

گوشه‌ای را که کمتر در دید باشد، شناسایی می‌کنم، بالشی را برمی‌دارم و خیلی نرم، طوری که چشم‌های تیزبین نگهبان‌های کوچولو متوجه نشوند، سرم را روی بالش می‌گذارم و پاهایم را در شکم جمع می‌کنم تا هرچه بیشتر مجاله شوم و مثلاً کم‌تر به چشم بیایم! چشم‌هایم دارند سنگین می‌شوند که صدای آریا بلند می‌شود:

- مامان! کتابم تموم شد... برای اینکه خوابم کاملاً نپرد همان‌طور با چشم بسته، زمزمه می‌کنم:

- باریکلا پسرم... من می‌خوام چند دقیقه بخوابم. نذار محمدرضا و نسرين بفهمن... وقتی بيدار شدم داستان کتابتو برام تعريف كن.

حدس می‌زنم الان دارد سری تکان می‌دهد و انگار به اطلاعاتی فوق سری دست یافته باشد، صلابتی به چهره‌اش می‌دهد که یعنی تا پای جان بر سر آرمان می‌مانم! دوباره خواب، سنگین توی رگ‌هایم می‌دود که صدای پایی را اطرافم حس می‌کنم. واکنشی نشان نمی‌دهم تا عابر پیاده احتمالی، کشفم نکند.

- مامان! داری می‌خوابی؟
«محمدرضا» است. با لحنی که ظاهراً می‌خواهد دلم را به رحم بیاورد حرف می‌زند.

- یه کوچولو می‌خوابم، زود بيدار ميشم. نسرين رو سرگرم كن، دنبالم نگرده.

کماکان با حفظ موقعیت، تلاشم را برای به دام انداختن پرنده گریزپای خواب ادامه می‌دهم.

مامان! آریا نمی‌ذاره تلویزیون رو روشن کنم... ساکت باش محمدرضا! مگه نمی‌دونی مامان داره می‌خوابه؟! به روی خودم نمی‌آورم و تلاشم را پی می‌گیرم. نفس گرمی را روی صورت و کنار گوشم حس می‌کنم... و بعد صدای پیچ‌پیچ محمدرضا که: مامان... لازم نیس بيدار بشی... فقط بگو ميشه من يه بستنی ديگه هم بخورم؟! خواب‌آلود، فقط

می‌گویم: بخور! و به این فکر می‌کنم که هرچند این بستنی سومش است اما احتمالاً تا کلک بقیه بستنی‌های توی فریزر را نکند نمی‌گذارد بخوابم... توی خواب تصمیم می‌گیرم به همسرم بگویم دیگر حق ندارد برای بیشتر از یک وعده بستنی بخرد.

خودم را هم دلخوش می‌کنم که محمدرضا با همین یک بستنی سرگرم و بیخیال بقیه بستنی‌ها شود، نسرين هم با اسباب بازی‌ها سرش بند شود و آریا هم مراقبشان باشد و من نیم‌ساعتی چرت بزنم... داری بستنی می‌خوری... بی اجازه؟!... به خدا از مامان اجازه گرفتم... آریا این بار تقریباً سر برادرش داد می‌زند که:

- مامان که داره می‌خوابه. باز رفتی صداش کردی؟ واقعا که نادونی!

- من نادون نیستم، تو نادونی.

- به من میگی نادون... و صدای تالاپ تلوپ دست و مشتشان می‌آید. آخرین لحظات مقاومت‌م است. از صدای گریه محمدرضا، نسرين می‌ترسد و جیغ و گریه او هم بلند می‌شود... جناب خواب می‌پزند و می‌روند... من هم قیدش را می‌زنم و از جا بلند می‌شوم. نسرين را بغل می‌گیرم و برای دلجویی از محمدرضا، روانه آشپزخانه می‌شوم. بچه‌ها زود آرام می‌گیرند و آرامش نسبی دوباره به کانون خانواده برمی‌گردد.

چند دقیقه بعد مشغول کارهای تمام نشدنی خانه می‌شوم. تا شب، دیگر کسی بستنی نمی‌خواهد. برادرها دعوا نمی‌کنند. نسرين جیغ گوش‌خراش نمی‌کشد. همه شمشادقدان و خندان‌لبان از کنار هم می‌گذرند و زندگی در صلح و صفا در جریان است. لجبازی‌ها و شرارت‌های کودکانه انگار فقط همان لحظات کوتاهی که من عزم خواب کرده بودم، خودشان را نشان دادند.

با خودم می‌گویم: «امروز هم بی‌استراحت گذشت... اشکالی ندارد، بگذار بگذرد» و بعد به این فکر می‌کنم روزها از پی هم می‌گذرند و روزهایی خواهد رسید که پر از فرصت برای خوابیدن باشند و من دلتنگ و منتظر نغمه‌ای که صدایم کند: مامان!